

ہری پاتر

جی کی رولینگ

مترجم: فہیمہ شاہ محمدی



هری پاتر

..... نویسنده: جی کی رولینگ • مترجم: فهیمه شاه محمدی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۳۰-۶

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: رولینگ، ج. کی.، ۱۹۶۵-م. Rowling, J. K. □ عنوان و نام پدیدآور: هری پاتر و سنگ جادو/ جی کی رولینگ؛ مترجم فهیمه شاه محمدی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۳۰-۶ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Harry Potter and the Sorcerer's Stone □ یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «هری پاتر و اکسیر جاودانگی» و بعدها با عناوین مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است. □ عنوان دیگر: هری پاتر و اکسیر جاودانگی. موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰م. □ ۲۰th --Young adult fiction, English □ century □ شناسه افزوده: شاه محمدی، فهیمه، ۱۳۶۳ - ، مترجم □ رده بندی کنگره: PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۶۷۴۵۵ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

فصل اول: پسری که زنده ماند.....	۶
فصل دوم: ناپدید شدن محفظه شیشه‌ای.....	۱۷
فصل سوم: نامه‌هایی از هیچ‌کس.....	۲۷
فصل چهارم: کلیددار.....	۳۷
فصل پنجم: کوچه دیاگون.....	۴۸
فصل ششم: سکوی نه و سه چهارم.....	۶۹
فصل هفتم: کلاه گروه‌بندی.....	۸۸
فصل هشتم: استاد معجون‌سازی.....	۱۰۲
فصل نهم: جنگ تن به تن در نیمه شب.....	۱۱۱
فصل دهم: جشن هالووین.....	۱۲۶
فصل یازدهم: کوییدیچ.....	۱۳۸
فصل دوازدهم: آینه نفاق انگیز.....	۱۴۹
فصل سیزدهم: نیکولاس فلامل.....	۱۶۵
فصل چهاردهم: نوربرت، اژدهای پشت خاردار نروژی.....	۱۷۴
فصل پانزدهم: جنگل ممنوعه.....	۱۸۵
فصل شانزدهم: عبور از دریچه.....	۱۹۹
فصل هفدهم: مردی بادو چهره.....	۲۱۷



فصل اول: پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی^۱ ساکن ساختمان شماره ۴ در خیابان پریوت درایو^۲ بودند. آن‌ها به زندگی معمولی خود افتخار می‌کردند و قدردانش بودند. انتظار شرکت در امور عجیب و غریب از آن‌ها نمی‌رفت و علاقه‌ای به این جور کارهای بی‌معنی نداشتند. آقای دورسلی رئیس شرکتی به نام گرانیگز^۳ بود که کارش ساخت دریل بود. او مردی درشت‌اندام با گردنی کوتاه بود و ریش بلندی داشت، اما خانم دورسلی لاغراندام بود و موهایی بور و گردنی دو برابر کشیده‌تر از یک گردن معمولی داشت. این گردن دراز خیلی به کار خانم دورسلی می‌آمد، چون بیشتر وقتش را از بالای نرده‌ها سرک می‌کشید و جاسوسی همسایه‌ها را می‌کرد. آن‌ها پسر کوچکی به نام دادلی^۴ داشتند که از نظرشان در هیچ جای دنیا نظیر نداشت.

آن‌ها خانواده متمولی بودند که رازی را پنهان می‌کردند و بزرگ‌ترین ترسشان این بود که کسی از آن باخبر شود. آن‌ها تاب نمی‌آوردند که کسی از وجود پاترها^۵ باخبر شود. خانم پاتر خواهر خانم دورسلی بود. آن‌ها چند سالی می‌شد که یکدیگر را ندیده بودند و در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهر ندارد، چون خواهر و شوهر خواهر به درد خورش زمین تا آسمان با آن‌ها فرق داشتند. خانواده دورسلی از ترس این که پاترها در آن حوالی آفتابی شوند، مثل بید به خود می‌لرزیدند. آن‌ها می‌دانستند که پاترها نیز یک پسر کوچک دارند، اما هیچ وقت او را ندیده بودند. این پسر دلیل دیگری برای دورماندن از پاترها بود، چون آن‌ها نمی‌خواستند دادلی کنار او بزرگ شود.

وقتی که در آن سه‌شنبه دلگیر و کسالت‌بار شروع داستان ما، آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند، در آسمان ابری آن جا هیچ نشانی از وقوع اتفاقات عجیب و غریب در سراسر کشور به چشم نمی‌آمد. آقای دورسلی در حالی که زیر لب آواز می‌خواند، کراوات تکراری‌اش را برای رفتن به سرکار می‌بست و خانم دورسلی هم با دادلی جیغ جیغو کلنجار می‌رفت تا او را پشت صندلی بلندش بنشانند و همزمان پشت سر همسایه‌ها غیبت می‌کرد.

هیچ‌کدام متوجه جغد بزرگ و قهوه‌ای‌رنگی نبودند که پشت پنجره بال‌وپر می‌زد. ساعت هشت و نیم، آقای دورسلی کیفش را برداشت. او می‌خواست صورت دادلی را ببوسد و با او خدا حافظی کند، اما بچه بهانه‌گیر و کج خلق اجازه نداد و خوراک

1. Dursley

2. Privet Drive

3. Grunnings

4. Dudley

5. Potter

حبوباتش را روی دیوار پرت کرد. آقای دورسلی در حال خروج از خانه گفت: «ای بچه شر و شیطون!» و داخل ماشین شد و از پارکینگ شماره ۴ دنده عقب بیرون آمد. او در گوشه‌ای از خیابان متوجه نشانه عجیبی شد و گربه‌ای را در حال خواندن یک نقشه دید. آقای دورسلی در آن لحظه آن چه را که دید باور نکرد، برای همین سرش را برگرداند تا دوباره نگاه کند. گربه در گوشه خیابان پریوت درایو ایستاده بود، اما نقشه‌ای در کار نبود. چه طور چنین چیزی ممکن بود؟ شاید خطای دید بود. آقای دورسلی پلک زد و به گربه خیره شد. گربه عقب رفت. آقای دورسلی خیابان را دور زد و به سمت بالای خیابان رفت و در آینه گربه را زیر نظر گرفت. حالا گربه داشت تابلوی خیابان را می‌خواند که رویش نوشته شده بود: پریوت درایو. آقای دورسلی تکانی به خودش داد و گفت: «گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه یا تابلو بخونن.» فکر گربه را از سرش بیرون کرد و به سمت شهر رفت و به چیزی جز سفارش‌های کلان دریل که امیدوار بود آن روز به دستش برسد فکر نکرد.

اما فکر سفارش‌ها با دیدن چیزی عجیب در گوشه‌ای از شهر از ذهنش پرید. همان طور که در ترافیک همیشگی صبحگاهی گیر کرده بود، افراد زیادی را با لباس‌های عجیب و غریب دید که نزدیکش می‌شدند. آن‌ها لباس‌های شنل مانند و بلند پوشیده بودند. آقای دورسلی تحمل آدم‌هایی با چنین لباس‌های مسخره و خنده‌دار را نداشت، چون شبیه بچه‌ها به نظر می‌رسیدند. او با خودش فکر کرد که شاید این هم یکی از همان مدهای جدید و احمقانه باشد. انگشتانش را محکم به فرمان ماشین کوبید و ناگهان چشمش به گروهی از افراد عجیب و غریب افتاد که به اتومبیلش چسبیده بودند و هیجان زده با هم پچ‌پچ می‌کردند. از این که می‌دید برخی بزرگسالان لباس‌های بچگانه پوشیده‌اند عصبانی بود. چرا باید مردی مسن‌تر از او چنین شنل سبزی با این مدل عجیب می‌پوشید؟ آن‌ها اعصابش را به هم ریخته بودند، اما بعد از چند لحظه فکر کرد که احتمالاً این یکی از حقه‌های احمقانه برای گدایی کردن است، احتمالاً همین طور بود. ماشین‌ها حرکت کردند و چند دقیقه بعد آقای دورسلی به پارکینگ شرکت گرانیگز رسید و دوباره ذهنش درگیر سفارش دریل‌ها شد.

آقای دورسلی همیشه در دفتر کارش در طبقه نهم، پشت به پنجره می‌نشست و اگر در چنین وضعیتی نبود، تمرکز لازم روی موضوع دریل‌ها را در آن صبح از دست می‌داد. اصلاً ندید که جغدها چه طور در روز روشن از آسمان به زمین فرود آمدند، هرچند فقط آن‌هایی که پایین بودند این صحنه را دیدند. آن‌ها حیرت زده و با دهان‌های باز به جغدهایی اشاره کردند که یکی پس از دیگری بر سرشان فرود می‌آمدند و به آن‌ها خیره شدند. بسیاری از افراد حاضر در خیابان حتی در شب هم جغد ندیده بودند. به هر

حال آقای دورسلی صبح بسیار عادی و بدون جغدی را سپری کرد. او سر پنج نفر فریاد زد و چند تماس تلفنی مهم گرفت و نسبت به روزهای قبل کمی بیشتر دادوبیداد کرد. تا وقت ناهار کیفش کوک بود تا این که فکر کرد تکانی به خودش بدهد و به آن سمت خیابان برود و از نانوائی روبرو کلوچه‌ای بخرد.

او تقریباً همه چیز را درباره آن شنل پوش‌ها فراموش کرده بود که ناگهان نزدیک نانوائی از کنار گروهی از آن‌ها عبور کرد. همان طور که از کنارشان می‌گذشت، نگاهی غضبناک به آن‌ها کرد. او نمی‌دانست چرا دیدنشان او را ناآرام می‌ساخت. این گروه همچنان هیجان زده با هم پیچ‌پیچ می‌کردند، اما اصلاً مشغول گدایی نبودند. آقای دورسلی در راه برگشت به شرکت، در حالی که یک پاکت بزرگ دونات در دستش داشت، توانست چند کلمه از حرف‌هایشان را بشنود.

«خانواده پاتر، درسته. من این طوری شنیده‌م...»

«بله، پسرشون هری...»

از این حرف‌ها جان به لب شد. وجودش لبریز از ترس شد. به افراد پشت سرش نگاهی انداخت، انگار می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به سرعت از خیابان عبور کرد و به طرف دفتر کارش دوید. فریادی بر سر منشی‌اش زد و از او خواست که اصلاً مزاحمش نشود. دنبال گوشی تلفن گشت و تقریباً شماره خانه را گرفته بود که نظرش عوض شد. گوشی را سر جایش گذاشت، دستی به ریش‌هایش کشید و به فکر فرو رفت. نه، این کار احمقانه‌ای است. پاتر که اسم عجیب و غریبی نیست. او مطمئن بود که فامیلی خیلی‌ها پاتر است و پسری به نام هری دارند. حتی مطمئن نبود که اسم خواهرزاده زنش هری باشد. او اصلاً آن پسر را ندیده بود.

پیش خودش فکر کرد که اصلاً شاید اسمش هاروی^۲ باشد یا هارولد^۳، پس جای نگرانی برای خانم دورسلی وجود نداشت. او همیشه از صحبت راجع به خواهرش طفره می‌رفت و آقای دورسلی به او ایراد نمی‌گرفت، چون اگر خودش هم خواهری با لباس‌های عجیب و غریب داشت، همین کار را می‌کرد.

بعد از ظهر که شد، آقای دورسلی نتوانست روی موضوع دریل‌ها تمرکز لازم را پیدا کند. ساعت پنج بعد از ظهر شرکت را ترک کرد و هنگام خروج آن قدر نگران بود که به شخصی برخورد کرد.

او زیر لب و با صدای کلفتی گفت: «معذرت می‌خوام.» پیرمرد لاغری که با او برخورد کرده بود نزدیک بود به زمین بیفتد. مدتی بعد آقای دورسلی متوجه شد که این

پیرمرد شنلی بنفش به تن دارد. پیرمرد از این که نزدیک بود زمین بخورد اصلاً ناراحت نبود، برعکس لبخند بزرگی روی چهره اش نقش بست و با صدای آرامی که عابران هم متوجه شدند گفت: «نگران نباش، آقای عزیز! امروز هیچی نمی تونه حال من رو خراب کنه. خوش حال باش که بالأخره همونی که خودت می دونی رفت. مشنگایی مثل تو هم باید به خاطر این روز جشن بگیرن و شادی کنن.»

او آقای دورسلی را در آغوش کشید و به راهش ادامه داد. آقای دورسلی سر جایش میخکوب شده بود، چون موجودی کاملاً عجیب و غریب او را در آغوش کشیده و مشنگ خطاب کرده بود. منظورش از مشنگ هرچه که بود، او را به شدت مضطرب و آشفته ساخت. به سرعت به طرف اتومبیلش رفت و راهی خانه شد. آرزو کرد که آن چه دیده بود وهم و خیال باشد. خیالاتی که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمی شدند، چون اصلاً خیال پردازی را دوست نداشت. همین که مقابل پارکینگ ساختمان شماره ۴ توقف کرد، اولین چیزی که دید همان ماده گربه صبح بود که حالش را بدتر کرد. گربه روی دیوار باغ نشسته بود. او مطمئن بود این گربه همان گربه صبحگاهی است، چون همان حلقه ها را دور چشمش داشت. آقای دورسلی با صدای بلند گفت: «پیشته!» گربه از جایش جم نخورد و به آقای دورسلی خیره ماند. او با خودش گفت: «یعنی همچین حرکتی طبیعیه؟» تعجب کرده بود. بعد خودش را جمع و جور کرد و به خانه رفت. هنوز مصمم بود که درباره اتفاقات صبح چیزی به همسرش نگوید.

خانم دورسلی یک روز خوب و معمولی را سپری کرده بود. هنگام صرف شام درباره همه چیز با همسرش حرف زد؛ از مشکل زن همسایه با دخترش گرفته تا کلمه جدیدی که دادلی آن روز یاد گرفته بود؛ «نمی خوام.» آقای دورسلی سعی کرد شرایط را طبیعی و عادی جلوه دهد. وقتی دادلی را روی تختش گذاشتند، او به سرعت به اتاق نشیمن رفت تا از آخرین اخبار اتفاقات بعد از ظهر باخبر شود.

«و در پایان، شاهدان همه جا پرندگان دیده اند و گزارش ها حاکی از آن است که جغدهای بومی رفتاری غیرعادی از خود نشان داده اند. اگرچه جغدها شب ها به شکار می روند و در طول روز به ندرت دیده می شوند، اما از طلوع آفتاب امروز، صدها نفر گزارش کرده اند که جغدها در شهر به پرواز درآمده اند و در هر جایی دیده می شوند. کارشناسان نمی توانند هیچ توضیحی برای تغییر الگوی خواب جغدها ارائه بدهند.» گوینده خبر پوزخندی زد و گفت: «پدیده عجیبیه! جیم مک گافین^۱ این جاست تا شما رو در جریان وضعیت آب و هوا قرار بده. جیم، امشب هم قاره باران جغد سرمون بیاره؟»

گزارشگر هواشناسی گفت: «تد، من اطلاعی از این موضوع ندارم، اما باید بگم امروز

فقط رفتار جغدها مرموز نبوده. بینندگان ما از دورترین مناطق مثل کنت، یورکشیر و بندر داندی با برنامه تماس گرفته‌ن تا بگن به جای بارونی که قول داده‌بودم دیروز باره، رگباری از شهاب‌سنگ بر سرشون باریده! مثل این‌که عده‌ای جشن آتیش‌بازی رو زودتر از موعد برگزار کرده‌ن. قرار بود هفته آینده باشه! تنها قولی که می‌تونم بدم اینه که امشب هوا بارونیه.»

آقای بروسلی روی صندلی خشکش زده‌بود. شهاب‌سنگ در سراسر بریتانیا؟ جغدهایی که روز پرواز می‌کردند؟ آدم‌های عجیب و شنل‌پوش که همه جا بودند؟ و زمزمه‌هایی درباره خانواده پاتر...

خانم دورسلی با دو فنجان چای وارد اتاق نشیمن شد. شرایط خوب نبود، اما او باید چیزی به همسرش می‌گفت. صدایش را صاف کرد و گفت: «ا، پتونیا، عزیزم! جدیداً از خواهرت خبری شنیدی؟» همان‌طور که انتظار داشت، خانم دورسلی شوکه و عصبانی شد، چون آن‌ها وانمود می‌کردند که اصلاً خواهری در کار نیست.

خانم دورسلی با تندی گفت: «نه، هیچ خبری نیست. چه طور؟» آقای دورسلی زیر لب گفت: «تو خبرا چیزای خنده‌داری می‌گن. جغدا، بارش شهاب‌سنگ و رفت‌وآمد آدمایی با لباسای مسخره توی شهر.» خانم دورسلی با عصبانیت گفت: «حالا که چی؟»

«خب می‌دونی فکر کردم شاید... این اتفاقات با... خانواده خواهرت مرتبط باشه.» خانم دورسلی بال‌های بسته چای نوشید. آقای دورسلی نمی‌دانست بگوید که از پاترها چیزی شنیده بود یا نه، به هر حال جرئت گفتنش را نداشت، پس با لحنی خیلی معمولی گفت: «پسرشون باید تقریباً هم‌سن و سال دادلی باشه، درسته؟» خانم دورسلی با عصبانیت گفت: «آره، فکر کنم.»

«اسمش چی بود؟ هوارد^۲، درسته؟»

«هری. از همین اسمای مزخرفی که روی بچه‌هاشون می‌ذارن.» آقای دورسلی گفت: «آهان، بله، کاملاً موافقم.» قلبش از شدت نگرانی به تپش افتاد. وقتی برای خواب به طبقه بالا رفتند، آقای دورسلی دیگر حرفی از آن موضوع نزد. وقتی خانم دورسلی به دست شویی رفت، آقای دورسلی خیلی آهسته به سمت پنجره رفت و نگاهی به باغچه جلوی خانه همسایه انداخت. گربه هنوز آن جا بود و جوری به انتهای خیابان پیوت خیره شده بود که انگار منتظر چیزی بود. آیا همه این‌ها خواب و خیال بود؟ این اتفاقات با خانواده پاتر ارتباط داشت؟ او فکر نمی‌کرد بتواند این وضعیت را تحمل کند.

آقا و خانم دورسلی به رخت خواب رفتند. خانم دورسلی خیلی زود خوابید، اما آقای دورسلی دراز کشید و اتفاقات را در ذهنش مرور کرد. قبل از خواب، آخرین فکر خوشایندی که به ذهنش رسید این بود که حتی اگر پاترها در این اتفاقات نقش داشته باشند، دلیلی ندارد که آن‌ها نزدیک خانم و آقای دورسلی شوند. آن‌ها خوب می‌دانستند که پتونیا و همسرش راجع به آن‌ها چه فکری می‌کنند.

او نمی‌توانست تصور کند که ممکن بود همراه همسرش درگیر چه اتفاقاتی شوند. سپس خمیازه‌ای کشید و به پهلوی خوابید. هیچ چیزی نمی‌توانست برای آن‌ها دردسرها برآورد.

اما او کاملاً در اشتباه بود.

اگرچه آقای دورسلی آن شب خواب راحتی نداشت، اما گربه روی دیوار هم هیچ نشانی از خواب‌آلودگی نداشت. گربه مثل مجسمه‌ای بی حرکت روی دیوار بود و بدون این که پلک بزند به گوشه‌ای از خیابان پریوت درایو خیره مانده بود. حتی وقتی صدای به هم خوردن درب ماشین از خیابان کناری به گوش رسید و دو جغد از بالای سرش به زمین فرود آمدند، باز هم از جایش تکان نخورد. نیمه شب بود و در نقطه‌ای که گربه به آن خیره مانده بود مردی ظاهر شد. حضور بی سروصدا و ناگهانی مرد مثل این بود که انگار از زیر زمین سبز شده باشد. دُم گربه تکان خورد و چشمانش را تنگ و باریک کرد. نظیر چنین مردی تا به حال در خیابان پریوت درایو دیده نشده بود. او قد بلند، لاغر و مسن بود. مو و سبیل نقره‌ای رنگش نشان می‌داد که سن و سال زیادی دارد. موها و سبیل‌هایش آن قدر بلند بود که می‌توانست آن‌ها را درون شلوارش جای دهد. لباس بلندی بر تن داشت و یک شل بنفش که روی زمین کشیده می‌شد. چکمه‌هایش پاشنه بلند و سگک دار بود و چشمان آبی روشن و براقش از زیر عینک نیم دایره‌ای اش نمایان بود. دماغش بسیار دراز و کج و کوله بود، انگار دو بار شکسته بود. نام این مرد آلبوس دامبلدور^۱ بود.

آلبوس دامبلدور نمی‌دانست که پا در منطقه‌ای گذاشته که همه چیز، از اسمش تا چکمه‌هایش ناخوشایند است. او در شنلش به دنبال چیزی می‌گشت، اما می‌دانست که کسی او را زیر نظر دارد، چون سرش را ناگهان بالا آورد و به گربه‌ای نگاه کرد که در آن طرف خیابان به او خیره شده بود. گربه از جهاتی بامزه به نظر می‌رسید. او لبخندی زد و زیر لب گفت: «باید می‌دونستم.»

پیرمرد چیزی را که دنبالش می‌گشت درون جیبش پیدا کرد. او دنبال یک فندک نقره‌ای بود و با تکانی آن را باز کرد. فندک را در هوانگه داشت و بعد روشن کرد. لامپ

خیابان با صدای آرامی ترکید و خاموش شد. او دوباره دکمه فندک را فشار داد. لامپ بعدی نیز رو به خاموشی رفت. دوازده بار دکمه را فشار داد تا جایی که تنها روشنی شهر دو نقطه نورانی کوچک در انتهای خیابان بود. این روشنایی همان چشمان گربه‌ای بود که به او خیره شده بود. حالا اگر نگاه خانم دورسلی با آن چشمان تیزبینش به بیرون پنجره می‌افتاد، نمی‌دید پایین خیابان چه خبر است. دامبلدور فندکش را دوباره داخل شنلش گذاشت و به سمت پایین خیابان و ساختمان شماره ۴ حرکت کرد و روی دیوار، کنار گربه نشست. آقای دامبلدور به گربه نگاه نکرد، اما بعد از چند لحظه شروع به صحبت با آن کرد.

«انتظار دیدن شما رو این جا نداشتم، پروفیسور مک‌گوناگال^۱.»

سپس لبخندی به ماده‌گربه زد، اما دیگر گربه‌ای در کار نبود. حالا به جای گربه، خانمی خشن لبخند می‌زد که عینک چهارگوشش دقیقاً مثل حلقه‌های دور چشم گربه بود. او هم شنل سبزی به تن داشت و موهایش را از پشت محکم بسته بود. آشفته به نظر می‌رسید. او از آقای دامبلدور پرسید: «از کجا فهمیدی که اون گربه منم؟»

«پروفیسور عزیز! تا حالا گربه‌ای رو ندیده‌بودم که این طوری صاف و بی حرکت بشینه.»

پروفیسور گفت: «تو هم اگه کل روز روی یه دیوار آجری بی حرکت بمونی، مثل چوب خشک می‌شی.»

«کل روز؟! پس کی تونستید توی این جشن شرکت کنید؟ تو مسیرم به این جا چند تا مراسم جشن دیدم.»

پروفیسور بینی‌اش را با عصبانیت بالا کشید و بلافاصله گفت: «آهان، بله، همه دارن جشن می‌گیرن. خیلی خوبه، اما باید کمی محتاط باشیم. الان همه مشنگا هم می‌دونن یه خبراییه. تو اخبارشون داشتن درباره‌ش می‌گفتن.» سپس سرش را به سمت پنجره تاریک اتاق نشیمن آقای دورسلی برگرداند. «من خودم شنیدم؛ پرواز دسته جمعی جغدها... بارش شهاب سنگا... خب دیگه اون قدم احمق نیستن. باید یه چیزایی فهمیده باشن. سقوط شهاب سنگا تو کنت^۲. شرط می‌بندم که این کار دیدالوس دیگل^۳ باشه. اون همیشه کاراش از روی بی‌عقلیه.»

آقای دامبلدور به آرامی گفت: «اونا تقصیری ندارن. یازده سال می‌شه که جشن نگرفتیم.» پروفیسور با ناراحتی گفت: «می‌دونم، اما دلیل نمی‌شه که بی‌فکری کنیم. افراد ما دارن با بی‌احتیاطی تو روز روشن تو خیابون می‌چرخن و حتی لباسای مشنگا رو نمی‌پوشن. اینا همه باعث می‌شه که حرف و حدیث دربیاد.»

1. McGonagall

2. Kent

3. Dedalus Diggle

پروفسور زیرچشمی نگاه تندوتیزی به دامبلدور انداخت، انگار توقع شنیدن این حرف‌ها را نداشت، اما دامبلدور چیزی نگفت و او به صحبت‌هایش ادامه داد. «چه قدر خوب می‌شد آگه همون روزی که اون می‌دونی رفته بود، مشنگا همه چی رو درباره ما می‌فهمیدن. به نظرم اون واقعاً رفته باشه. این طور نیست، دامبلدور؟» دامبلدور گفت: «حتماً! به نظر می‌آد که اون رفته. خیلی باید خدا رو شکر کنیم. یه آب نبات لیمویی می‌خوری؟» «یه چی؟»

«آب نبات لیمویی. یه جور آب نباته که این مشنگامی خورن و من خیلی دوستش دارم.» «نه، ممنون.» پروفسور بالحنی سرد جواب او را داد تا بداند که وقت آب نبات خوردن نیست. «همون جوری که گفتم، آگه این آدم رفته باشه..» «پروفسور عزیز، مطمئنم که یه خانم باشعور و فهمیده مثل شما می‌تونه اون آدم رو به اسم صدا کنه. یازده ساله دارم تلاش می‌کنم مردم رو متقاعد کنم تا اون رو با اسم مزخرفش صدا بزنن، یعنی همون *وُلدمورت*^۱.» پروفسور به خود لرزید، اما دامبلدور داشت دو آب نبات چسبیده را از هم جدا می‌کرد و توجهی به او نداشت. «خیلی گیج‌کننده‌س که هی بگیم همونی که خودت می‌دونی. دلیل نداره که از گفتن اسمش بترسم.» پروفسور با صدایی همراه با عصبانیت و تحسین گفت: «بله، می‌دونم که تو دلیلی برای ترسیدن از همون، باشه خب، ولدمورت نداری، ولی تو فرق می‌کنی. همه می‌دونن که اون فقط از تو می‌ترسه.» دامبلدور به آرامی گفت: «دیگه خیلی داری بزرگش می‌کنی. اون قدرتی داره که من هرگز نخواهم داشت.» «فقط به این دلیل که خودت هم توانایی استفاده از این قدرت رو داری.»

«شانس باهامه که هوا تاریکه. آخرین باری که این قدر از خجالت سرخ شدم وقتی بود که خانم پامفری^۲ بهم گفت گوش پوش هام رو دوست داره.» پروفسور نگاه تندوتیزی به دامبلدور انداخت و گفت: «موضوع جغدها در مقایسه با شایعه‌ای که دهن به دهن می‌چرخه چیزی نیست. می‌دونی مردم چی می‌گن؟ این که چرا اون یه دفعه ناپدید شد و چی تونست متوقفش کنه.»

انگار پروفسور به مطلبی رسید که همیشه از بیانش نگران بود. دلیل واقعی انتظار کشیدن روی آن دیوار سرد و سخت برای کل روز، همین مسئله بود. در این جا پروفسور با حالتی به دامبلدور خیره شد که نه حالت گربه را داشت و نه شکل و شمایل یک زن را. کاملاً مشخص بود که او حرف‌های دیگران را وقتی تأیید می‌کرد که دامبلدور به آن مهر تأیید بزند، اما دامبلدور در حال انتخاب یک آب نبات چوبی

لیمویی دیگر بود و هیچ پاسخی نداد.

پروفسور خیلی جدی ادامه داد: «چیزی که مردم می‌گن اینه که ولد مورت دیشب تو گودریک هالو^۱ دیده شده. رفته اون جا تا خانواده پاتر رو پیدا کنه. شایعه شده که لی^۲ و جیمز^۳ پاتر مُردن.» دامبلدور سرش را پایین انداخت. پروفسور نفسش را در سینه حبس کرده بود. «لی^۴ و جیمز... اصلاً نمی‌تونم باور کنم. نمی‌خواستم باور کنم. وای، آلبوس...»

دامبلدور به طرفش رفت و دستی بر شانه‌اش زد و با صدای غمگینی گفت: «می‌دونم... می‌دونم...»

پروفسور با صدایی لرزان ادامه داد: «کل قضیه این نیست. مردم می‌گن اون می‌خواسته پسر پاترها رو بکشه، ولی نتونسته. اون نتونسته هری رو بکشه. هیچ‌کس نمی‌دونه چرا و چه طور این اتفاق نیفتاده، اما قدرت ولد مورت با این شکست ضعیف شده، واسه همینم اون جا رو ترک کرده.»

دامبلدور آرام سرش را تکان داد. پروفسور با لکنت گفت: «این... این واقعیت داره؟ بعد از این همه جنایت‌هایی که کرده... این همه آدمی که کشته... از پس یه بچه برنیومده؟ جای تعجبه! چی تونسته جلوش رو بگیره؟ چه جوری هری جون سالم به در برده؟»

دامبلدور گفت: «می‌تونیم یه چیزایی حدس بزنیم. شاید هیچ وقت دلیلش رو پیدا نکنیم.» پروفسور دستمال بندداری را از جیبش بیرون آورد و روی چشمانش گذاشت و عینکش را پاک کرد. دامبلدور در حالی که ساعت مچی طلایی‌اش را از جیبش بیرون آورد و امتحانش کرد، نفس عمیقی کشید. ساعت خیلی عجیبی بود. دوازده عقربه داشت، ولی عددی در کار نبود و به جای آن، دوازده سیاره کوچک دورتادور ساعت می‌چرخید، اما مطمئناً دامبلدور می‌توانست آن ساعت را بخواند، چرا که ساعتش را دوباره در جیبش گذاشت و گفت: «هاگرید^۴ دیر کرده. راستی فکر کنم اون بهت گفته که من این جام، این طور نیست؟»

پروفسور گفت: «بله. فکر نکنم شما بخواید بگید که چرا این جا رو انتخاب کردید، اونم از بین این همه جا.»

«من اومدم این جا تا هری رو به خاله و شوهر خاله‌ش بدم. فعلاً اینا تنها کس و کار هری هستن.»

پروفسور هوار کشید، از جایش پرید و با اشاره به ساختمان شماره ۴ گفت: «منظورت آدم‌هاییه که این جا زندگی می‌کنن؟ تو نمی‌تونی این کار رو بکنی. من کل روز اونا رو می‌پایدم. تو نمی‌تونی دو نفر رو پیدا کنی که این قدر با ما فرق داشته باشن.

1. Godric's Hollow

2. Lily

3. James

4. Hagrid